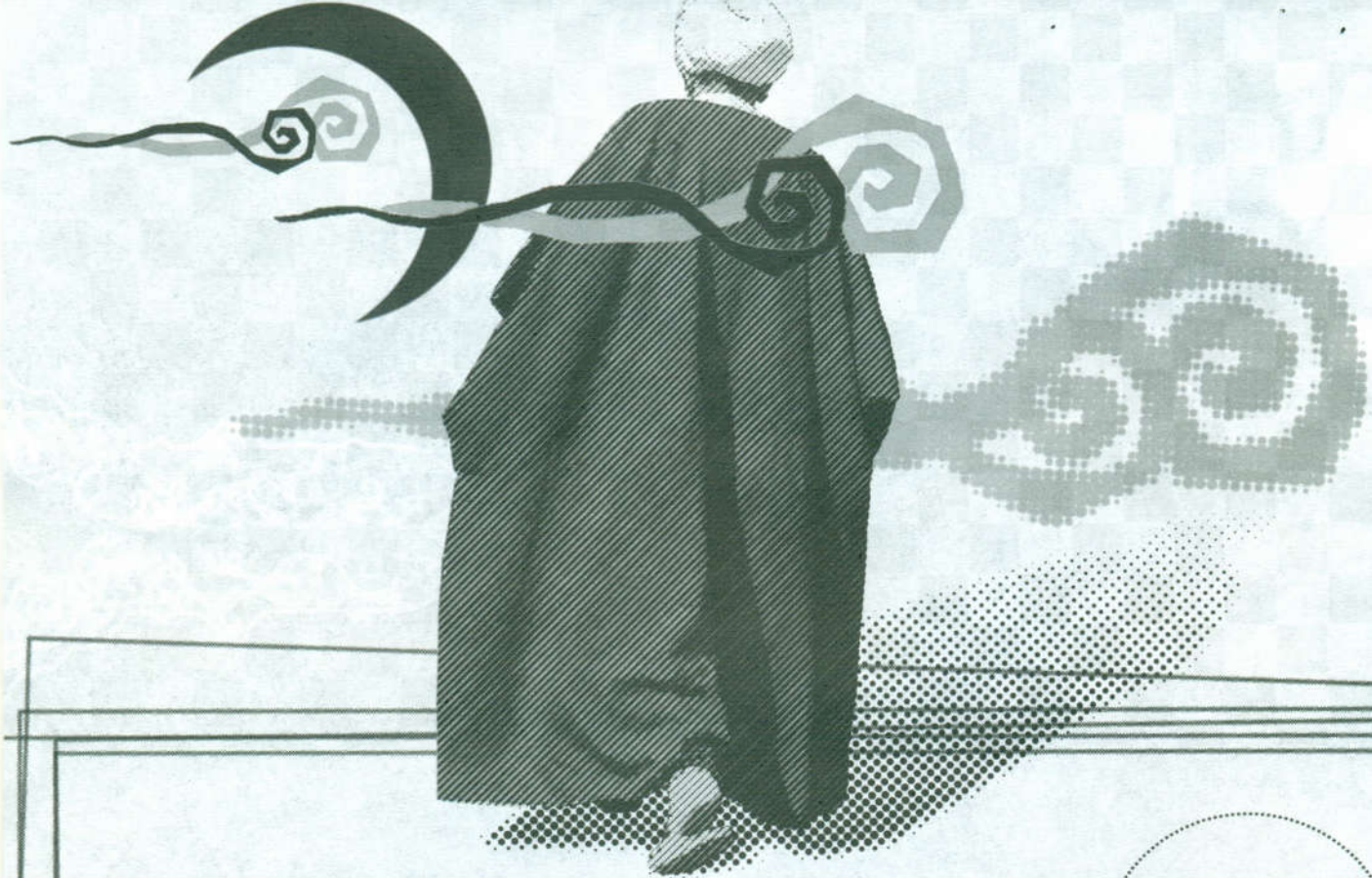




حرم شبستان

اکرم غلامزاده

دستان دیدار

به ستونی که نزدیک در اصلی بود تکیه داده بودم. نیمه‌های شب شده بود. باید به منزل می‌رفتم. اما لذت ذکر در زیر آسمان پرستاره آن هم در کنار حرم امیرالمومنین قدم‌هایم را برای رفتن سست کرده بود. ناگاه مردی را دیدم که به سمت حرم مطهر می‌آید. تعجب کردم. با خودم گفتم چرا الان که در حرم بسته است، آمده است. از سر کنجکاوی پشت ستون پنهان شدم تا این که نزدیک در حرم رسید. با تعجب دیدم در بسته خود به خود باز شد. مرد داخل رفت. نفس را در سینه حبس کردم. نزدیک‌تر رفتم. شنیدم با کسی صحبت می‌کند. در آن تاریکی، با نور ماه فقط جلو در مشخص بود، سعی کردم طرف صحبتش را هم ببینم.

وقتی شنیدم گفت، خداحافظ. به سرعت خودم را کنار دیوار کشیدم و در تاریکی پنهان شدم. بیرون آمد و در حرم خود به خود بسته شد. وقتی کمی جلوتر رفت به طرف در حرم رفتم تا من هم داخل شوم. اما قفل نقره‌ای رنگ هم‌چنان روی در می‌درخشید، دلم می‌خواست فریاد بزنم آیا با امام هم صحبت شدی؟ اما او مثل یک سایه کوچک در دل تاریکی دورتر می‌شد. کفش‌هایم را در آوردم تا متوجه‌ام نشود و به دنبالش راه افتادم تا آن که از نجف بیرون آمد و به سمت کوفه حرکت کرد. بیرون شهر ظلمت و تاریکی همه جا را فرا گرفته بود. اما ذکر دعاهایش انگار راه را روشن می‌کرد. و آرامش عجیبی در دل می‌نشاند. بالاخره وارد مسجد کوفه شد و در محرابی که حضرت علی علیه‌السلام به فیض شهادت رسیدند، ایستاد. صدایش را می‌شنیدم که با کسی که راجع به مسائل فقهی صحبت می‌کند. خوب که دقت کردم متوجه شدم صدایش شبیه صدای استاد مقدس اردبیلی است.

اما هرچه سعی کردم و چشم‌هایم را باز و بسته کردم تا طرف صحبت او را ببینم نتوانستم. بعد از مدتی استاد از مسجد بیرون آمد و به سمت نجف برگشت. من نیز به دنبالش راه افتادم تا نزدیک مسجد خنانه رسیدیم. در آن جا سرفه‌ام گرفت. به‌طوری که نتوانستم خودم را نگه دارم. بدون این که به پشت سرش نگاهی کند، گفت: «سید تفرشی چه می‌کنی؟»

همان جا ایستادم. نتوانستم حرکت کنم. خواستم تا مرا ندیده، خودم را پنهان کنم و برگردم. اما با خود گفتم: «چه‌طور می‌خواهی آمدنت را از کسی بی‌پوشانی که بدون دیدن، شناختت.» نزدیکش رفتم. جواب دادم: استاد معذرت می‌خواهم. وقتی وارد مسجد علی علیه‌السلام شدید از روی کنجکاوی خواستم ببینم نصفه‌های شب چه‌طوری راز و نیاز می‌کنید و برای همین تا الان هر جا رفتید پشت سر شما آمدم. بدون این که چیزی بگویم دوباره به راه افتاد. قدم‌هایم را بلندتر برداشتم. گوشه عبایش را گرفتم و گفتم: «استاد شما رو به امیرالمومنین علیه‌السلام قسم می‌دم، اتفاقی را که امشب پیش آمد از اول تا آخر به من هم بگو.» ایستاد و برگشت. نگاهم کرد. بعد از چند دقیقه سکوت کردن فرمود، می‌گویم... به شرط آن که تا زنده‌ام برای کسی نقل نکنی. گفتم: قبول می‌کنم.

نگاهی به آسمان پرستاره انداخت و فرمود: می‌بینی شب هم برای خودش قشنگ است و سکوتش آرام‌بخش. و اما درباره امشب این که سوالاتی برایم پیش اومد نتوانستم جوابی کامل برای آن‌ها بیایم. خدمت امیرالمومنین علیه‌السلام رفتم و از حضرت پرسیدم. آن حضرت فرمودند همین امشب به مسجد کوفه برو و پرسش‌هایت را از مهدی قائم عجل‌الله تعالی فرجه بپرس. ایشان عنایت کردند و جواب‌های کاملی از آن چه انتظار داشتم فرمودند و الان هم برمی‌گردم تا به نماز شب و نماز جماعت صبح برسم. استاد دوباره سرش را به طرف آسمان گرفت و گفت: خدایا شکر.